

همچون رعـد سـکوت

ژنرال ساموئل آیزر همیشه معتقد بود که زندگی معلم خشن و بی رحمی است که در نهایت صبر و حوصله درسهای سنگینی را به انسان عرضه می کند. این به انسان برمی گردد که چقدر تحمل و ظرفیت این آگاهیها را داشته باشد.

آیزر که پس از گذشت ۹۸ سال از زندگی اش، سالهای واپسین عمر خود را در جنون و دیوانگی محض گذرانده بود، گاه و بیگاه خاطرات دوران کودکی اش را برای اطرفیان بازگو می کرد. به گفته خودش او دوران کودکی اش را از دیروز بهتر و شفاف تر به خاطر می آورد.

چون از خانواده سرشناس و محترم و سلطان زاده ای بود، فرزندانش از ترس آبروی خود او را به دارالمجانین نبردند و از جیمز یعنی همان تنها ملازم پیر ساموئل خواسته بودند تا پیش او در همان اتاق گوشه باغ بماند. آیزر همیشه از پدرش بعنوان یک مرد راستین و الگوی خشونت یاد می کرد. زندان مخوف و زیرزمینی بارگاه پدرش همواره هزار تویی در ذهن پر رمز و راز ساموئل بوده و از آن بعنوان برزخ دوزخیان یاد می کرده است.

جیمز در دفترچه خاطراتی که از او در صندوقچه کوچکی که جزء اموال باقیمانده آیزر بود و روز خاکسپاری ساموئل اتاق گوشه باغ پیدا کردم نوشته بود:
"ساموئل برای من تعریف می کرد که ..."

"اما نه بگذارید بهتر بگویم ... امروز ۲۸ ماه آگوست سال ۱۹۰۶ است. آیزر تا ساعتی پیش با من بود و طبق معمول سه شنبه ها با هم قهوه می خوردیم. پس از صرف قهوه به من گفت: جیمز تاحالا برات تعریف کرده ام که در حدود دو سالگی ام چه صحنه ای رو با این دو تا چشم هام شکار کردم؟ من هم گفتم که نه و اون ادامه داد: اون روز عصر که یه زندانی دیگه رو برای اعدام به میدون بزرگ کاخ پدرم آوردند و من توی آغوش مادام بین حالت خواب و بیدار بودم، دیدم که زندانی رو پس از زدن چند ضربه شلاق انداختند توی اون گودال معروف که به اون گودال پلنگ می گفتند. بعد هم که در قفس پلنگ رو باز کردند و اون حیوون گرسنه باشتاب هرچه تمامتر اون زندانی نحیف و خون آلود رو هدف گرفت، با همین گوشه‌ها صدای متلاشی شدن جمجمه اون مرد بخت برگشته رو شنیدم و دیدم اعضای بدنش پس از چند لحظه هر کدام به سمتی افتاد.

پدرم ناراحت بود و می لرزید و مادرم که اشک توی چشمه‌هاش حلقه زده بود و هی تلاش می کرد با دستش نقابی روی صورتم دست کنه از روی اون تخت مجلل بلند شد و با عصبانیت از چشم حصار دور شد. حالا که بهش فکر می کنم می فهمم که واقعاً چقدر برای یه بچه پلنگ سخته که پدر یا مادرش این بلا رو سر یه آدم بخت برگشته بیارن. واقعاً خون و خونریزی الان دیگه خنده دار نیست!

من هم یه نگاهی به ساموئل کردم و لبخند زدم. از فردای اون روز که به دیدنش رفتم دیدم که با زنجیر به تختش بسته اندش.

همون تختی که ساموئل دیروز روش مرد!